



پیغام عشق

قسمت پانصد و شانزدهم



برنامه ۶۱۱ غزل ۱۹۴۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

🌹 گر ز صوفی خانه گردونی، ای صوفی برآ

و اندر آ اندر صفِ انا لَنَحْنُ الصَّافُونَ

اگر من ذهنی معنوی داری و با تصویر ذهنی صوفی زندگی می کنی و آسمان تو این ذهن است، در این صورت بالا بیا و در صف آن هایی که برای فرمان خدا تسلیم اند بایست، که هشیاری روی هشیاری منطبق شده، و همان هشیاری روی خودش قائم است و این علامت قیامت و زنده شدن به زندگی و متکی نبودن به جهان است و برکات آن شادی بی سبب و آرامش است و این کامیابی بزرگ است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

🌹 و ر فقیری، کوسِ تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللَّهُ بَزَن

و ر فقیهی، پاک باش از اِنَّهُمْ لَا يَفْقَهُونَ

اگر فقری بی چیزی بردار هر لحظه طبل اینو بزن که فقر و گدایی تمام شود، پس این خداست. ما دو خاصیت داریم که ما را به اشتباه می اندازد، یکی فقری که تصویر ذهنی فقری را داریم، و گدای معنوی هستیم. بی نیاز از جهان نشده ایم، و چشم حسرت ما به یک چیزی در جهان مانده است. درحالی که فقیر واقعی باید در خدا فنا شود. و دیگری دانشمندی است، یعنی می دانم. درحالی که همه ما باید بگوییم نمی دانم و تسلیم شویم. عقلمان را درمقابل عقل کل صفر کنیم. پس اگر دانشمندی و با دانشت هم هویت شده ای، در این صورت خشک شده ای در من ذهنی و نمی فهمی. باید خودت را از همانیدگی ها پاک کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸



🌹 گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود

پس تو چون نون و قلم پیوند با ما یَسْطُرُون

نون در رکوع است، یعنی من ذهنی خم شده، باوجود این که ذهن داریم و قلم که در حال سجود است. سجود منتهای خاکی بودن و صفر بودن است. اگر تو دائماً میل به تسلیم و سجود داری، باید بگویی عقل من صفر است و می‌خواهم قلم صنع خدا از طریق من بنویسد و عقل من دخالت نمی‌کند. قلم آفریدگاری به‌وسیله انسان‌هایی مثل مولانا می‌نویسد، که موازی زندگی هستند و به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند و پیوند با این آیه قرآن هستند:

قرآن کریم، سوره قلم (۶۸)، آیه ۱

«ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ»

«نون، سوگند به قلم و آنچه می‌نویسند.»

پس قلم آفریدگاری به‌وسیله انسان هر لحظه می‌نویسد و حرف می‌زند و به کلام درمی‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

🌹 چشم شوخ سَوَفَ یُبصر باش، پیش از یُبصرُون

چون مُداهن نرم‌ساری چیست پیش یُدْهِنُون؟

ای انسان قبل از این که مردم ببینند، تو آینده را ببین، که برای چه مقصودی به این جهان آمده‌ای؟ آمده‌ای که به خدا زنده شوی، پس دید غلط من‌های ذهنی نباید روی تو اثر بگذارند. ما به‌وسیله آموزش‌های مولانا متوجه شده‌ایم که واقعاً هم‌هویت با دردها و فکرها بوده‌ایم و در خواب ذهن هستیم و این من‌ذهنی باغ ما چهار بعد ما را خشکانده. اکنون فهمیده‌ایم که باید با تسلیم و مقاومت صفر به حضور زنده شویم. به حرف من‌های ذهنی گوش نداده و نرمش نشان ندهیم. آن‌ها غلط می‌بینند و غلط خواهند دید. آیه قرآن می‌فرماید: تو اگر نرمی نکنی، آن‌ها نرمی نمی‌کنند. چون در راه شما نیستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

چون درخت سدره بیخ آور شو از لا رَبِّ فیه

تا نلرزد شاخ و برگت از دم رَبِّ المَنُون

درخت سدره درخت بهشتی است. با ریشه عمیق و بی‌نهایت. ما هم باید ریشه و عمق بی‌نهایت داشته باشیم و به‌طور یقین به زندگی زنده شویم، که شکی در آن نیست. در این صورت شاخ و برگ ما از دم حوادث ناگوار نمی‌لرزد. این حوادث واقعاً ما را از خواب ذهن بیدار می‌کند، و به ما پیغام می‌دهد که تیشه دست خداست و ما باید تسلیم شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

بنگر آن باغ سیه گشته ز طَافِ طَایِفُ

مکر ایشان، باغ ایشان سوخته هُم نایمُون

وقتی که پیغام اتفاقات را نمی‌گیریم، و تیشه را در دست خدا نمی‌بینیم، مولانا می‌گوید: اکنون به باغ من ذهنی‌ات نگاه کن. بین این باغ سیه گشته تو، چگونه نیروی زنده زندگی و دم‌ایزدی را گرفته و به‌جای این که تسلیم و موازی با زندگی بشود، خرد زندگی و آب زندگی را وارد وجود جسمی خود کند، با ستیزه و مقاومت به اتفاق این لحظه تبدیل به درد کرده است. و این غفلت تو از مکر من ذهنی‌ات باعث می‌شود، که از طرف خدا بلایی در باغت بچرخد زمانی که در خواب ذهن و همانیدگی‌ها هستی، باغ تو را جسم و چهار بُعدت را سیاه کند، و بسوزاند.

با سپاس، رقیه اردبیل



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا...

می‌خواهم بدانم امیرِ دل کیست؟ آیا می‌توان گفت، «امیرِ دل» همین زندگی‌ست و زندگی هم، جدا از این دل نیست؟ آیا می‌توان لحظه‌ای، از گردش در ذهنِ رهایی یافت و ناظر بر حرکتِ یکتایی شد؟

🌻 آنچه از این غزل، در دل باز شد، به اشتراک می‌گذارم.

غزل شماره ۲۵۰۲، از برنامه شماره ۸۸۶ گنج حضور...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۱- امیرِ دل همی گوید تو را، گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

زندگی، یعنی هشیاری، امتداد عشق در تجربه هستی، لحظه‌ای از حرکت جدایی خلاص می‌گردد و به خود می‌آید (یعنی به ذات) و بی‌کلام بر خود می‌خواند: اگر دلی داری (که خوب، حتماً داری)، در این فضای پاک و دست‌نخورده (یعنی فضای عدم شده دل، فضای درون)، به «توجه» درآ، تا از نان و جامه پاک گردی؛ به عبارتِ دیگر، تا از مرکز عشق به حرکت درآیی؛ نه از نان و جامه (یعنی زیاده‌خواهی و قدرت و دانش طلبی)!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۲- تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خبازی

وگر گم گشت دستارت، کند عشقِ تو دستاری

می‌گوید: بدان که تو را، در رهایی و آزادگی (یعنی رهایی از «وابسته» بودن به حرکاتِ مادی)، حرکتِ یکتایی بس است. تو را اگر نان نباشد، عشق «نانوایی» کند! و اگر آنچه به‌عنوان خرد بر دور سر پیچیده‌ای (یعنی همین عقلِ جزوی و دانش‌های دنیوی که در آن جمع‌آوری کردی)، اگر در پیوند با عشق از میان برود، خوب، تو را حتماً خرد «گل» بس باشد!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۳- ببین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه

ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری

ببین آنان که سبک گشته‌اند، چه خوش در این تجربه به آن فضا درآمده و از عشق، به حرکت درآمده‌اند. آنان از بالا، ناظر بر جهانِ خاکی‌اند (رهیده و آزاد). حرکتِ آنان در آزادگی، از لامکان سرچشمه گرفته (نه از حرکتِ هشیاری در ذهنِ خاکی).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۴- چو زین لوت و ازین فُرنی، شود آزاد و مُستغنی

پی مُلکی دگر اُفتد، تو را اندیشه و زاری

پس می‌گویند: چو هشیاری در تجربه هستی و از ناخالصی‌ها پاک گردد، خود را آزاد و مُستقل، پی مُلکی دگر یابد؛ پی حرکتی که از لامکان به مکان راه یافته است، حرکتِ عشق. حال، تو خود را بنگر؛ تو در این دم، از کدام مُلک به حرکت درآمده‌ای؟ از «حالِ تو» پیدا بُود که از آن کدام مُلکی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۵- وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی

تو را گویند که یاری کن، نیاری گردنش یاری

و اگر در بندِ نان باشی (یعنی «وابسته» به مادیات و «دربند» چیزهای دنیوی)، زندگی تو را از طریقِ روشِ خود، گویند که: یاری کن؛ زیرا بدونِ همکاری، «کار» به ثمر نرسد! همکاریِ تو، برابر است با همکاریِ زندگی. پس تو جدا از زندگی



نیستی، و روشِ زندگی هم برای یاری کردنِ تو، حرکتی جدا از خودِ تو نیست! حال، آیا می‌توانی ببینی که هر دو دست در دستِ هم، در حقیقت دو روی یک سکه‌اند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۶- عَصایِ عشق از خارا کند چَشمه رَوانِ ما را

تو زین جوعُ البقر یارا، مکن زین بیشِ بقاری

منظور از عَصایِ عشق و چَشمه رَوان چیست؟ منظور همان حرکتی ست که در فضایِ عدم شده دل - (در رهایی و آزادگی)، در تجربه هستی جاری می‌گردد - (از لامکان به مکان؛ از عشق به تجربه هستی).

حال می‌گویند: می‌دانی چرا تو از این بسیارخواری و بسیارخواهی که در ذهن به پا شده، «سیر» نمی‌گردد؟! چون جان از عشق محروم مانده؛ و تو در ناآگاهی، می‌خواهی جای خالی آن را با «چیزهای دنیوی» پر کنی! بدان که فقط عشق می‌تواند جان را بی‌نیاز کند؛ پس حال که چنین است، به «اصل خود» بازگرد و بیش از این بقاری مکن!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۷- فرو ریزد سُخن در دل، مرا هر یک کند لابه

که اوّل من برون آیم، خَمشِ مائِم ز بسیاری

در این دم، چشمه از لامکانِ عشق جاری ست و سُخن‌های پُر حکمت فراوان. مرا نورِ هر سُخن گویند: اوّل من را در کلام، برای یاران بازگو کن؛ چنان فراوانی ست که من خَمشِ مائِم ز بسیاری که چشمه عشق را پایان نباشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۸- أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي جَارِي

فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي



۹- چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید

مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری

۱۰- نکردی جرم ای مه رو، ولی انعام عام او

به هر باغی گلی سازد، که تا نبود کسی عاری

صاحب چنین دلی، کیست؟ در این تجربه (یعنی در تجربه جهان هستی)، من در فضای پاک خانه (یعنی در آینه دلی عدم شده)، جمال «عشق» را دیدم؛ حال که چنین شد، میان «ما» آتشی برافروز تا فقط «عشق» بماند و بس (تا میان من و عشق، دیوار توهم جدایی فرو ریزد). باید از کلمات عبور کرد تا بتوان، «نور» سخن را گرفت. در عالم هستی به زبان های گوناگون، سخن ها از چشمه عشق بیان شد تا در دل هر قومی، دانه عشق کاشته شود؛ آن باغی توانست گل بروید، که در آن آب جاری شد و بر رویش نور تابید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۱۱- غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی

به نوبت روی بنماید، به هندو و به ترکاری

۱۲- غلام رومی اش شادی، غلام زنگی اش آند

دمی این را، دمی آن را دهد فرمان و سالاری

۱۳- همه روی زمین نبود، حریف آفتاب و مه

به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری

۱۴- شب این روز آن باشد، فراق آن وصال این



قَدَح در دور می گردد، ز صِحّت‌ها و بیماری

عشق غلامانی دارد؛ هم بیدار شده (یعنی از حرکت در ذهن رهیده و به حرکت عشق پیوسته)، هم در خواب (یعنی در تاریکی ذهن فرورفته). عشق بر هر کدام، به نوبت روی بنماید. او را که خواب است، نوبتی باشد؛ او را هم که بیدار، نوبتی. غلام بیدارش را شادی دربرگیرد (زیرا که در دل عدم، عشق در جریان است) و غلام خوابش را اندوه (زیرا که آن دل، عدم را بر خود بسته و در یک ذهن تنگ و تاریک، به حرکت درآمده). عشق دمی این را فرمان دهد، دمی هم آن را سالاری! زیرا در تجربه هستی، یکی حریف آفتاب و مه گشته؛ و دیگری حریف تاریکی. او که پشت بر نور کرده، از نور محروم؛ او که روی بر نور گشوده، روشن.

در همین یک تجربه (یعنی در تجربه جهان هستی)، درحالی که برای یکی شب حاکم شده، برای دیگری روز حکم در دست گرفته. درحالی که یکی در فراق مانده، دیگری را وصال آمده. پس قَدَح در دور می گردد، اما نه بی حساب (یکی ز صِحّت‌ها و دیگری، از بیماری)!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۱۵- گَرَت نَبُود شبی نوبت، مَبَر گندم ازین طاحون

که بسیار آسیا بینی که نَبُود جوی او جاری

پس اگر تو را هنوز، حرکت عشق فرانگرفته و آن چشمه در دل جاری نگشته، توجهات را از فضای خُمش و پاک یکتایی (یعنی از خُموشی عدم، خُمشی درون)، به فضای دگر مَبَر؛ که بسیار آسیاب بینی که نَبُود جوی او جاری (یعنی جوی عشق، فقط در فضای پاک و خالص دل عدم شده است که جاری گردد و بس).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

۱۶- چو من قَشِرِ سُخْنِ گفتَم، بگو ای نَغز مَغْزِش را



که تا دریا بیاموزد، دُرافشانی و دُرباری

من در کلام و زبان، قِشرِ سُخَن را گفتم (زیرا حقیقت را نَتوان در کلام آورد)؛ ای عشقُ تو خود گو مَغْزِش را، به آن دلی
که در این دَم، توجه را در فضایِ عَدَم جاری کرده؛ تا آن دلِ عَدَم شُده، خود بیاموزد، دُرافشانی و دُرباری.

با سپاس و احترام،

آزاده از آمریکا



برنامه ۸۸۳

موضوع: [اقرار نمودن به روز الست]

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی؟

کسی را کاو به جان و دل تو را جوید، نمی جویی؟

در این غزل زیبا مولانا اشاره دارد به عهد و پیمان و اقرار نمودن به روز الست، که آیا من پروردگار شما نیستم؟! همه ما در جواب چنین سؤال به پروردگار خویش پاسخ دادیم؛ البته که هستی. حال وقتی که او غیب را عیان کرده و ما را به جهان فرم آورده، آن بلی ما در روز الست، آن قول و قراری که با او عهد بسته بودیم که تنها به او وفادار می مانیم، پس چرا کتمان شده است؟! خدا رو شکر...! که حق بر باطل پیروز گشته و رحمتش بر غضب او مقدم می باشد.

ای معبودا...! تازگی ها با کمک مولانای جان به عهد و پیمان روز الست یادآور شدم و فهمیدم که تاکنون در محدودیت ذهن بسیار گیر مانده و دیگر نباید به این جهان فرم عاریتی چندان زیاد بها دهم. بلکه باید با قوه ممیز همانندگی ها را در مرکز یکی یکی لا کنم تا به خانه اصلی خویش باز گردم.

*حال که زندگی هر دم ما را می جوید که با موافقت درونی به اسرار الهی، به طربناکی اصیل بررسی، پس چرا فقط او را نمی جوییم؟ چرا هنوز می خواهیم با دید مخرب من ذهنی صورت ظاهری و دل تقلبی را اصل بدانیم؟!

ای زندگی، ای عشق بی نهایتم! که با جان و دل عاشق ما شده و هرگز رهایمان نکرده ای. حال که آموختیم تنها باید مات مات تو باشیم و در طلب رسیدن به گوهر یگانه وجودی خویش، در این نتیجه، پس باید؛

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹



🌸 عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر

آبِ حیاتست عشق، در دل و جانِش پذیر

یعنی، عمر بی عشق را هیچ حسابش نگیریم، نگویم چرا زودتر با این برنامه گنج حضور آشنا نشدم؛ بلکه بدون ابزار ملامت ذهن هر لحظه را با استعداد قدرت فضاگشایی این لحظه شروع کنیم. زیرا که جوینده، یابنده است.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۸۱۵

تا در طلب گوهرِ کانی، کانی

تا در هوس لقمه نانی، نانی

این نکته رمز اگر بدانی، دانی

هر چیز که در جستن آنی، آنی

اما به شرطِ این که من در سبب‌ها ننگرم، بلکه با چشمِ نظر (مسبب‌الاسباب) را در هر چیزی دیده و فقط او را شکر گویم. در غیر این صورت، اگر بخواهم با من ذهنی جفاکارم، برحسب عادت‌های کهنه و قدیمی، هرازگاهی بر صفحه دلم، از خیالات غمِ همانیدگی‌ها نقش می‌بندد حيله کنم، متمرکز شوم، پس با ناسپاسی حق روزن دلم همچنان بسته و طلب وصالِ یار، هرگز حاصل نمی‌شود. زیرا با درد من ذهنی از غمِ هر همانیدگی‌ها دو دیده ما عینِ خون، خون می‌شوید. اما بنده هشیارم که من این من ذهنی نیستم. در این صورت باید از وی دست بردارم. اگر هم در خود لغزشی دیدم با تصحیح عشق او، باردیگر زودی برمی‌خیزم تا با عقب کشیدن از هشیاری لایه‌لایه من ذهنی را در وجودم پنهان شده است، ببینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱



🌸 بنده امر توام، خاصه در آن امر که تو

گوییم: خیز نظر کن به سوی منظر من

بنابراین با دست زدن به این عمل زیبا و پسندیده فضاگشایی، به خودی خود خواهیم دید که چطور جریان آب زندگی وارد چهار بدم روانه شده و از غم هر همانیدگی که عین خون می‌بارید، به یک‌باره ساکن و خاموش می‌گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۳۸۱

👉 حق قدم بر وی نهد از لامکان

آنکه او ساکن شود از کُن فکان

حقیقتاً از وقتی که درد را پایان زندگی دانستم که دیگر درد کشیدنم بس است و به توفیق مرکز عدم هم اکنون تمام درد جسمی‌ام خاتمه یافته و حس خوشبختی می‌کنم. هرچند از یک طرف من ذهنی هر طوری شده با وسوسه‌ها و خیالات موهومی سعی می‌کند تا بالاخره از من غذای درد بگیرد اما با دید عقل کل، زودی هشیار می‌شوم که؛

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۱۴۵

🍎 عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون

عقل کلی، ایمن از ریب المنون

یقیناً به مثال تیر مژگانش، همه ما از جنس یک زندگی راست قامت و یکسانیم. پس اگر چشم بخت ما، در مرکز عدم، با وجود هر همانیدگی همچو ابرویی مرتب کژ نمایی می‌کند. که به حول و هوش خواسته من ذهنی هرچه بیشتر و بهتر بگردد. پس چه بهتر که اصلاً امتحانش نکنیم. یقین داشته باشیم که با این عمل نادرست و ناپسند به جایی نرسیده و نمی‌رسیم. اما چیزی که برایمان ارزش دارد با قدرت فضاگشایی این لحظه است، که به خطای دید من ذهنی جفاکار



خود به خوبی مطلع شده و متوجه می‌شویم که داشتن عقل جزوی کاملاً اشتباه است. و اگر هم یه وقت‌هایی لازم بود درد آگاهانه را به جان بکشیم؛ تا عاشق کُشته او شویم یعنی تنها به امر یزدان وفادار باقی بمانیم. در این صورت خوش خویی او را حتماً می‌گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

🌸 چه با لذت جفاکاری که می‌بُکشی بدین زاری؟

پس آنکه عاشق کُشته تو را گوید: چو خوش خویی

با احترام، زهره از آمل ❤️

با سلام 🌸❤

چوگانِ مشیت

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳، برنامه ۸۸۳

به پیشِ شاهِ خوش می‌دو، گهی بالا و گه در گو

ازو ضربت، ز تو خدمت، که او چوگان و تو گویی

مولانا می‌فرماید چوگانِ مشیتِ امور به دستِ خداوند است و ما تنها گویی هستیم که در حال دویدن و خدمت به زندگی است. ولی ما چوگانِ مشیتِ خدا را گم کرده‌ایم. بطور مثال:

وقتی ناراحتی یا دردی به ما می‌رسد، می‌گوییم از فلانی آمد و یا سببِ رهایی و راحتی ما فلان شخص است.

وقتی با وجود تمام برنامه‌ریزی‌ها و سنجیدنِ کارها، امورمان جورِ دیگری رقم می‌خورد و ما در ذهن به دنبالِ دلیل یا مقصر می‌گردیم.

وقتی سال‌ها در حرفه‌ای کار می‌کنیم اما ارادهٔ زندگیِ کارِ دیگر یا طرحی دیگر برایمان در نظر گرفته است و ما نسبت به تغییر مقاومت می‌کنیم.

وقتی می‌گوییم این غذاها هستند که به ما انرژی می‌دهند و یا داروها سببِ درمانِ بیماری‌ها می‌شوند ولی از فضای هوالشافی و اثربخشیِ مؤثر بی‌خبریم، چوگانِ مشیتِ خدا را گم کرده‌ایم.

حضرت علی در نهج البلاغه می‌فرماید: خداوند را به وسیله گسسته شدن تصمیم‌ها، گشوده شدن گره‌ها و نقضِ اراده‌ها شناختیم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۸۳

تیر، سویِ راستِ پُرآئیده‌ای

سویِ چپِ رفته‌ست تیرت، دیده‌ای؟

تغییرِ جهتِ تیرِ عزمِ ما، نشان می‌دهد که یک اراده‌ای مافوقِ اراده‌ها هست که مانع می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۴۵۶ و ۴۴۵۷

صد عزیمت می‌کنی بهرِ سفر

می‌کشاند مر تو را جایِ دگر

زان بگرداند به هر سو آن لگام

تا خبر یابد ز فارس، اسبِ خام

*فارس: سوار بر اسب

مثلاً سوارکار، افسارِ اسب را به هرطرفی می‌کشد تا اسب متوجه سوارِ خود بشود. از طرفی دیده و دلِ انسان نیز میانِ دو انگشتِ پروردگار است، همان‌طور که قلم در دستِ نویسنده است. وقتی حالاتِ روحیِ متغیّری را تجربه می‌کنیم و یا تصمیم می‌گیریم و منصرف می‌شویم از عزم و فسخِ الهی ناشی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۷۷۷

دیده و دل هست بینِ اِصْبَعین

چون قلم در دستِ کاتبِ ای حُسین



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۷۸۱

این حروفِ حال‌ها ت از نسخِ اوست

عزم و فسخت هم ز عزم و فسخِ اوست

اما گاهی تصمیمات و تدبیرهای انسان در کارها درست از آب درمی‌آید، تا به موجب آن، تصمیمِ دیگری بگیرد ولی خداوند بارِ دیگر، عزمِ انسان را درهم می‌شکند. ولی اگر قرار بر این بود که همهٔ اراده‌ها و تصمیماتِ انسان توسط خدا درهم می‌شکست، قطعاً ناامید می‌شد و نمی‌توانست بذرِ امید را در دلش بکارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۴۶۲ تا ۴۴۶۴

عزم‌ها و قصدها در ماجرا

گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

تا به طمعِ آن دلت نیت کند

بارِ دیگر نیتت را بشکند

ور به کلی بی‌مُرادت داشتی

دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی ؟

*اَمَل: امید و آرزو

ممکن است کسی بپرسد: تکلیفِ اختیارِ انسان چه می‌شود؟



مولانا در دفتر ششم از بیت ۲۱۰ در این باره توضیح می‌دهد که انسان باید از فتنه اختیار و فتنه اسباب اختیار به خدا پناه ببرد و انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند، اراده خود را در اراده خداوند، فانی ساخته و به مقام فنا و بی‌خویشی رسیده‌اند.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم ابیات ۲۱۶ تا ۲۱۸

بِفَگَن از مَن حِمْلِ ناهموار را

تا ببینم روضه ابرار را

همچو آن اصحابِ کُهِف از باغِ جود

می‌چَرم، اَیقاظِ نِی، بَلْ هُم رُقود

خفته باشم بر یَمین یا بر یَسار

برنگردم جز چو گو بی‌اختیار

*ایقاظ: بیداران

*رُقود: خوابیدگان

خداوند بارِ ناهموارِ قوه اختیار را از دوشِمان بردار، که ما را گاهی به سمتِ من‌ذهنی می‌کشاند و گاهی به سمتِ زندگی. تا این‌گونه گلزارِ انسان‌هایِ زنده به حضور را مشاهده کنیم. مانند اصحابِ کُهِف که جسمشان در دنیا بود ولی روحشان در فضایِ یکتایی، از باغِ لطف و احسانت بهره‌مند می‌شد. ما نیز می‌خواهیم مانندِ گویِ چوگان، حرکتی نکنیم مگر به اراده تو.



پس بنابراین، ارادهٔ انسان در طولِ ارادهٔ خداوند است نه در عرضِ آن. اگر این اختیار در خدمتِ من‌ذهنی دربیاید به «می‌دانم» می‌افتد، وجودی مستقل برای خود قائل می‌شود و به‌دنبالِ هرچه بیشتر، بهتر برمی‌آید تا اختیارش افزوده شود ولی زندگی این وجودِ توهمی را به‌هم خواهد ریخت تا آدمی را به خودش زنده کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ایات ۲۳۲ و ۲۳۳

هیچ کس را، تا نگردد او فنا

نیست ره در بارگاهِ کبریا

چیست معراجِ فلک؟ این نیستی

عاشقان را مذهب و دین نیستی

با سپاس فراوان،

سمانه از تهران 🌸❤️



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

